

زنبورهای خیالی را کیش میداد .

جوانک دانشجو گفت .

— چشمتون روز بد نمینه ، یه مرتبه لشکر زنبورا ریختن بیرون و بطرفمون حمله کردن ، یکی از ماده‌ها جیغ کشید و روشو گرفت و اون یکی ام رفت پشت درختان و خودوشوقایم کرد ، زنبوراتوی هوا وز وز می‌کردن و صدای وای مامان جون توی صحرا پیچیده بود ، ناجی کمان که وضع رو اونجوری دید چوبوانداخت روی زمین و به طرف کوه فرار کرد ، منو و ماده‌ها هم دیدیم چاره‌ای نداریم جز فرار . . .

حیدر آقا گفت .

— لامصبا ، بد جوری هم میزنن ، سه تا از اونا یه نفر می‌کنه .

جوانک ادامه داد .

— اگه فرار نمی‌کردیم بایستی همون تشریف می‌بردیم اون

دنیا ، شما نمی‌دونید رفقا اون زنبورای خونخوار و عصانی

چیکار می‌کردن ، همه ما هم مرتب به ناجی کمال فحش می‌دادیم

پدر سوخته رفته بود نوک کوه و کرکرمی خندید . بالاخره بعد

از ساعتی از مخفی گاهها بیرون آمدیم و دو مرتبه به جای —

اولمون برگشتیم ولی بیچاره اون خره ، به پشت خوابیده بود

و پاهاشو روی هوا نگه داشته بود ، تموم بدنش باد کرده بود ،

حیوون زبون بسته از زور درد و ناراحتی ، هی سرشوبه زمین می‌کوبید .

حیدر آقا که خیلی ناراحت شده بود گفت .

— ای بی انصافا ، لابد حیوون بیچاره رو باز نکردید ، انیکه کاری نداشت بایه چاقو ، طناب رو می‌بریدید .
جوانک دانشجو جواب داد .

— آخه برادر من اون موقع که به عقلمون نمی‌رسید ، هرکی به درد خورش گرفتار بود . فکر می‌کنم هر زنبوری که لونه‌ش بیرون می‌اومد ، با عصبانیت روی خره می‌نشست و اون بیچاره رو بیش می‌زد ، حیوون زبون بسته‌ام چیکار می‌تونست بکنه ؟ .
اونقدر خودشو به این طرف و اونطرف مالونده بود که آخر سر به پشت خوابیده و پاهاشو هوا کرده بود ، حیف خر خیلی قشنگی بود

حیدر آقای نگهبان گفت .

— اگه من جای صاحب خره بودم ، چوبو بر میداشتم و به خون شما می‌افتادم ، آخه ناکسا ، کدوم آدم خرو و تحویل زنبور میده ؟ .

جوانک ادامه داد .

— وقتی کمال وضع رو اونجوری دید ، مستی از سرش پرید

و چیزی نموند که گریه رو سر بگیره ، و به ماها گفت .

— زود باشین ، قدری گل بیارین .

اطراف هر چقدر گل بود آوردیم و همگی کنار خره جمع شدیم ، ناجی دوباره بهمون دستورداد که علف بیاریم ، تموم علفای اطرافو کندیم و آوردیم کنار خره ریختیم ، ناجی تموم بدن خرو گل مالی کرد و علفا رو روی سرخر و گوشش گذاشت حیوون بینوا میون گل و علف پنهون شده بود .
حیدر آقا گفت .

بارک الله اینو خوب فهمیدید ، اگه کمی ماستم بود خیلی خوب میشد .

جوانک گفت .

— خر بینوا حال تکون خوردن نداشت و زیر گل و علف ه سینطور خوابیده بود و هی ناله می کرد .
حیدر آقا گفت .

— آخیش بمیرم برات خر بیچاره بایستی اون زنسورا شما ها رو میزدند

حتما " هم چند تا از اون خر زنسورا نیشش زدند ، اونا که چیزی سرشون نمیشه یه مثال معروف هست که میگه . کورهرکی رو جلوش باشه چیز میکنه ، چیز ، . . . یادم رفت .
جوانک دانشجو ادامه داد .

— خه بیچاره رو با گل و علف بزکش کرده بودیم ، یکی از اون مادهها گفت که دیگه اینجاقایده موندن نداره و مزه اش

رفته، بهتره که تا شب نشده بساطو جمع کنیم و بریم ولی ناجی کمال مخالفت کرد و گفت که تا خره آروم نگیره حق رفتن - نداریم، و باید انتظار بکشیم که گل و علف روی حیوون خشک بشه تا دو مرتبه گل مالیش بکنیم.

حیدر آقای نگهبان گفت.

- بله درسته، چاره دیگه ای ام نداشتین.

جوانک ادامه داد.

- بعله... همه اطراف خره نشسته بودیم و بهش زل زده بودیم، به محض اینکه یه طرف خر خشک می شد فوراً "اونجارو گل مالی می کردیم، چند ساعت گذشت، شب شده بود به ناجی کمال گفتم. "بریم دیگه وقت اینجا موندن رو نداریم"

حیدر آقا که به فکر عمیقی فرو رفته بود گفت.

- این خیلی طبیعی و عادیه که زور خر زنبور به خردست و پا بسته رسیده، وقتی کسی اون میون نباشه معلومه که روی سر خر بیچاره نشستن در صورتیکه خر بینوا هیچ گناهی نداشته جوانک دانشجو صحبتش را با گفتن "بعله دوستان پیک نیک اون روز به اینطوری بموم شد تمام کرد.

* * *

کاظم آقای مقاطعه کار مرتب قرقری کرد و با خودش حرف

می زد .

– سیمان می دزدن ، تخته و میخ می دزدن ، آهن می دزدن چیزی نمونده که خودبنده روهم بدزدن ، آخه این چه نگهبانیه مگه اینطوری انجام وظیفه می کنن ، آخه مرد چرا چشمتو باز نمی کنی ؟ . چرا گوشاتو باز نمی کنی ؟ .

و حیدر آقای نگهبان ، به فکر خر زنبورالی بود که خرببیچاره روزده بودن ، و پشت سر کاظم قدم بر میداشت و با صدای آهسته ای می گفت .

– آخه ارباب ، زور شما هم به من رسیده همه جارو دزد پر کرده ، حیدر نگهبان بیچاره چه کار بکنه . آخه میخوام – ببینم زور شما فقط به من یکی رسیده ؟ .

چشم عزیزم



حتما " آه زن اولم مرا گرفته که باین بدبختی دچار شده‌ام
 . . . اگر چه بخدا قسم در جریان طلاق او من کوچکترین تقصیری
 نداشتم . . . انگار این زن فقط برای آزار و اذیت من خلق شده
 بود ، همیشه سعی می کرد هر چی من می‌گم بر عکسش عمل کنه
 . . . برای اینکه بهانه‌ای بدستش ندهم منم سعی می کردم هر
 چی اون می‌گه انجام بدم ، اما مگر راضی میشد ؟ . . . بخاطر یک
 حرف و یا یک کار خیلی ساده و کم اهمیت ساعت‌ها ، بلکه روزها
 قر . . . قر . . . می کرد . . .

اگر می‌گفتم . " بله . . شما درست می‌گی . . " فوری جواب
 میداد " نخیر اینطور نیست . . "

سرهیچ و پوچ دعوا راه می انداخت و آه و ناله اش به آسمان
 میرفت . .

وقتی دیدم اصلاح شدنی نیست و با این وضع هم نمیشه
 یک عمر زندگی کرد از هم جدا شدیم . .

هرچی میخواست بهش دادم . . هر شرطی گفت قبول کردم
 و جانم را نجات دادم .

یکی دو سال بدون زن و زندگی گذراندم . . همه مشکلات
و ناراحتی های تنهائی و مجرد را قبول داشتم و حاضر نمیشدم -
دو باره زیر بار ازدواج بروم . . .

اما رفقا و قوم و خویش ها دست از سرم برنمیداشتند . .
مرتب بیخ گوشم میخواندند که " آدم زنده زندگی میخواد "
" مرد باید زن بگیره . . " و از این حرفها . .

اینقدر گفتند و گفتند تا راضی شدم اگر زن خوش اخلاقی
پیدا بشه ، عروسی کنم . .

توی این حیص و بیص با (رحیمه) آشنا شدم . . . با اینکه
هنوز ترس و وحشت زن سابق از ذهنم خارج نشده بود ، اما
رحیمه بقدری خوش اخلاق و شیرین زبان بود که طاقتم از دست
رفت حالت غریقی را داشتم که از میان امواج طوفان نجاتش
بدهند و بساحل آرام برسانند . . . هرچی می گفتم .

جواب میداد " چشم عزیزم . . " هرچی میخواستم فوری برایم
حاضر میکرد . . . تمام فکر و ذکرش اینبود به بیند چه حرفی از
دهان من بیرون میآید . . . و یا چه چیزی لازم دارم فوری -
انجامش بدهد . .

با همه این محاسن پیش خودم گفتم . " بهتره مدتی نامزد
بمانیم تا خوب امتحانش بکنم . . . "

رحیمه این پیشنهاد را هم با خوشروئی و خنده قبول کرد .

" چشم عزیزم . . . هر طور میل شماست . . . "

از خوبی و بزرگواری رحیمه داشتم دیوانه میشدم . . . مگه زن هم ممکنه اینقدر مطیع شوهر باشه؟ .

در دوران نامزدی متوجه شدم رحیمه دوسه تا عیب کوچک داره، یکی اینکه ناخن ها شو میجوید . . . دوم اینکه وقتی موهای سرش را شانه میزد تا رهای موها شو که به شانه مونده بود توی زیرسیگاری می انداخت . . . بدتر از همه اینکه چوب های کبریت را بعد از اینکه مصرف میکرد دوباره توی قوطی کبریت می گذاشت . . . من چند بار که میخواستم سیگار رفقا را روشن کنم خیط شدم .

یکروز با لبخند گفتم .

رحیمه جان تو همه چیزت خوبه . . . سعی کن اینکارها را هم ترک کنی . . . "

رحیمه هم با خنده جواب داد .

" البته عزیزم . . . چشم . . . "

دوسه بار هم که رحیمه برایم چائی آورد متوجه شدم -

بقدری استکان را پر کرده که جای شکر ریختن و بهم زدن نداره

و مقدار زیادی چائی توی نعلبکی میریزه ...

نمیخواستم با تذکر این موضوع هامرا مردی بهانه گیر خیال
بکند . بهمین جهت حرفی نزدم . اما رحیمه از نگاه و قیافه
من مطلب را فهمید و خجلت زده گفت .

" عزیزم ... چشم دیگه اینکار را نمیکنم . . "

من از این تیزهوشی و شیرین زبانی رحیمه بقدری خوشحال
شدم که حد نداشت . خودم را خوشبخت ترین مرد عالم میدانست
و بهمین جهت دوران نامزدی را کوتاه کردم و بساط عروسی را
راه انداختم . .

صبح اولین روز ازدواجمان . . . وقتی ناشتائی میخوردیم
رحیمه باز هم استکان چائی را تالش پر کرد . . بعد هم دو
سه بار ناخن هاشو جوید . . . موقعی هم که خواستم سیگار را
روشن کنم کبریت ها سر نداشت . . . خیلی ناراحت شدم . .
چون روز اول بود حرفی نزدم . . . اما روز دوم و سوم طاقت
نیاوردم و گفتم .

— رحیمه جان فربانت بشم اگر یادت باشه قبل از ازدواج
بهت گفتم اینکارها را نکن . .
رحیمه باز هم خندید .

— چشم عزیزم . . . دیگه نمیکنم . . .

آنقدر شیرین و خوب صحبت میکرد که خجالت می کشیدم
 او را سرزنش کنم، اما رحیمه فقط بلد بود بگه چشم عزیزم ...
 "باشه عزیزم ... حق با شماس عزیزم ... " و از عمل کردن به
 قولها و وعدههاش خبری نمیشد ... باز هم هر روز اینکارها
 را تکرار میکرد ... مخصوصاً "ناخن جویدنش بقدری اعصاب
 مرانا راحت میکرد که میخواستم هرچی دم دستم هست بکوبم
 توی سرش ...

روز تعطیل آخر هفته در حالیکه هنوز شیرینی ماه عسل را
 مزه مزه می کردیم و از زندگی در کنار همسر مهربانم غرق خوشی
 و لذت بودم از صبح زود این برنامه ها شروع شد ...
 تازه از تخت خواب پائین آمده بودیم که چشمم بصورت رحیمه
 افتاد ... دیدم دارد ناخن هایش را میجود ... صورتم را
 برگرداندم و سعی کردم فکرم را جای دیگری مشغول کنم، اما
 مگر ممکن بود؟ ... انگار یک موتور خیلی قوی روی گردن من
 کار گذاشته بودند و وظیفه اش این بود سرما بطرف همسرم -
 برگرداند ...

رحیمه هم بدون توجه به ناراحتی من مشغول جویدن ناخن هایش
 بود ... اعصابم داشت متلاشی میشد، گفتم .
 - رحیمه جان ...

— بله عزیزم ...

— میخوام یک چیزی بهت بگم مبادا ناراحت بشی ...

— ا...ا...وا... این چه حرفی یه؟ ... برای چی ناراحت

شم؟ ...

— مگر قول نداده بودی ناخن هاتونجوی؟ ... چرا اینکار

را من کنی؟ میدانی اعصاب من ناراحت میشه؟ ..

— چشم دیگه نمیکنم ..

— خیلی متشکرم عزیزم ... تو خیلی خوبی ... لطفاً "یک

چائی بمن بده ...

رحیمه چائی را آورد ... تشکر کردم ... وقتی شکر توی

فنجان ریختم و با قاشق بهم زدم اینقدر از سرش ریخت که

تعجبکی پر شد ... بنظرم رسید رحیمه دارد با من لجبازی —

میکند ... ولی حرفی نزدم ... حرف زدن چه فایده داشت؟

من هرچه حرص میخوردم ... هر قدر تذکر میدادم اون گوشش

بدهکار نبود برنامه ناخن جویدن ... موهاشو توی زیرسیگاری

ریختن ... چوب کبریت های سوخته راتوی قوطی کبریت گذاشتن

هر روز تکرار میشد .

خیلی دلم میخواست یکبار بگویم "خیر" تا حسابی تورو

وایستم و کار را یکسره کنم ... اما رحیمه این فرصت را بمن

نعی‌داد و در مقابل هر اشتباهی صد بار معذرت می‌خواست .
 اعصابم کم‌کم داشت خرد میشد خودم را خیلی کنترل
 می‌کردم که نکند عصبانی بشوم و هرچه دم دستم هست توی
 سرش بکوبم . . .

زن اولم هر عیبی داشت این یک کارش خوب بود که رک
 و راست حرفش را می‌زد و هر کاری میکرد بخیال خودش درست
 بود . . . اما رحیمه‌ها اینکه میدانست اینکارهاش درست نیست
 باز هم انجام میداد . . .

یکروز رئیس شرکت ما که زندگی و آینده من دست او بود
 و خیلی بمن علاقه داشت و روی کارهایم حساب میکرد با خانمش
 بمنزل ما آمد . . . بهر زحمتی بود دو سه دقیقه‌ها رحیمه خلوت
 کردم و بهش گفتم .

" زن عزیزم تصدقت بشم . . . خواهش میکنم خیلی مواظب
 باش فنجان چائی را خیلی پرنکن . . . پیش میهمانها ناخن‌ها تو
 نجوی . . . میدانی که من اعصابم ناراحت میشه و حرف زدن
 یادم میره . . . "

" چشم عزیزم . . . خاطر جمع باش . . . "

به سالن که برگشتم آقای رئیس سیگارش را نوک چوب سیگار
 زده و دنبال فندکش می‌گشت . . . فوراً " قوطی کبریت را از

روی میز برداشتم و کبریت کشیدم اما روشن نشد سومی سومی چهارمی تمام چوب کبریت‌ها مصرف شده بود صورتم از خجالت سرخ شد و عرق از پیشانیم می‌چکید .
 آقای رئیس قوطی کبریتی از جیبش بیرون آورد - سیگارش را روشن کرد ، کبریت روشن را که داخل زیر سیگاری گذاشت بوی جلز و ولز موهای رحیمه بلند شد . . .

داشتم دیوانه میشدم . . . آقای رئیس روی مبل تکیه داد و گفت .

"تصمیم دارم شعبه جدیدی بازکنم و اداره‌اش را بشما بدم ." داشتم ازش تشکر می‌کردم که رحیمه با سینی چائی وارد شد و بطرف خانم رئیس رفت .

فنجان های چائی بقدری لبریز بود که وقتی خانم رئیس فنجانش را برداشت نصفش روی لباس ابریشمی و قیمتی اش ریخت و کلی ناراحت شد ، چیزی نمانده بود از خجالت و - ناراحتی دیوانه بشم بزحمت خودم را کنترل کردم . . . اما شیرینکاری های رحیمه تمامی نداشت . . . یک فنجان چائی برداشت و روبروی میهمانان نشست . . . یک جرعه چائی میخورد و بلا فاصله مشغول جویدن ناخن هایش میشد . آقای رئیس داشت از محاسن بنده و برنامه‌های آینده صحبت میکرد ، اما

من تمام حواسم متوجه رحیمه بود... با اشاره چشم و ابرو میخواستم باو بفهمانم ناخنش را نجود... بهمین جهت اصلاً "حرفهای آقای رئیس رانمی فهمیدم و جواب های بی سرو تهی میدادم..."

آقای رئیس برای اینکه بداند من تاچه حد آمادگی انجام اینکار را دارم پرسید.

— بنظر شما تاءسیس این شعبه چقدر هزینه دارد؟

منکه اعصابم ناراحت شده بود مثل اینکه دارم با رحیمه دعوا میکنم بصدای بلند جواب دادم.

خیلی خوبه... لزمد... اینکارها درست نیست... بعله... نخیر...

کنترل اعصابم را از دست داده بودم... مرتب سرفه می کردم... اما رحیمه عین خیالش نبود برای اینکه یکجوری قضیه را به رحیمه حالی کنم اچ جایم بلند شدم. ظرف کیک را برداشتم جلوی میهمانها گرفتم از بسکه حواسم پرت بود وقتی خانم رئیس داشت یک تیکه کیک برمیداشت بصدای بلند گفتم.

— بسه... دیگه... انقدر نخور.

البته منظور من رحیمه بود، ولی میهمانها که این را نمیدانستند

خانم آقای رئیس بقدری ناراحت شد که با عصبانیت کیک را روی میز پرت کرد ، با حال قهر از جا بلند شد و بطرف در سالن راه افتاد . . .

بعیاش را یادم نیست که چی گفتم و چی شنیدم . . . همینقدر متوجه شدم که چیزی نمانده بود رحیمه را خفه کنم . . . از یکطرف گلوی او را می فشردم و از طرف دیگر با مشت بسروکله اش میزدم . . .

خوشمزه اینکه رحیمه در آن حال که داشت دست و پا میزد مرتب معذرت میخواست و جمله "چشم عزیزم" را تکرار میکرد . آقای رئیس و خانمش بزور رحیمه را از دست من گرفتند . بعد هم خدا حافظی نکرده تشریف بردند . . . توی راهرو خانم آقای رئیس به شوهرش می گفت .

" این آدم دیوانه است . . . زنش اون همه معذرت میخواست چشم عزیزم " می گفت مرتیکه داشت خفه اش میکرد . . . " آقای رئیس هم حرفهای خانمش را تصدیق میکرد . " درسته حالش طبیعی نبود . . . "

به لطف خانم رحیمه نه تنها ریاست شعبه جدید را بمن ندادند بلکه بعد از یک هفته از شرکت اخراج شدم و کارم را از دست دادم . . .

میخواستم از رحیمه جدا بشم اما کلاهم را قاضی کردم و دیدم توی این دنیا خیلی ارزن ها هستند که کارهای بهتر از کارهای رحیمه هم می کنند و حاضر نیستند معذرت هم بده خواهند زن من لا اقل "چشم عزیزم" از دهانش نمی افتد . . . همین هم خودش خیلی خوبه .

دامن شکلاتی و رژلب اروپایی

=====

توی یه محل می نشستند خونه هاشون رو بروی هم بود
وقتی کارهای خونگی تموم میشد هر دو شون میآمدند کنار
پنجره و با هم شروع می کردند به حرف زدن:

- هی همسایه ..

- جانم ، بفرمایید ؟

- کارم تموم شد اوادم کنار پنجره تا با هم حرف بزنیم .

- خوب کاری کردی .

- تو چیکار داشتی می کردی ؟

- هیچی ، فقط غذا رو گذاشتم رو آتیش ، سرو صورتمو

شستم که پیام دم پنجره که تو زودتر رسیدی .

- امروز خیلی قشنگ شدی .

- تو که از من قشنگ تر شدی .

- اوا این چه حرفی یه ، پیش روی تو ، من چیکار هام ؟

- اختیار داری ، اون منم که هیچوقت نمی تونم خودمو

با تو مقایسه کنم .

- نه این حرفونزن ، اگه من این موهای طلائی تو رو

داشتم

- چرا از موهای سوراخ خودت حرف نمی‌زنی؟

- اصلاً "بیاموها مونو با هم عوض کنیم .

- یا الله .

-

-

* * *

یکروز شوهر موز زرده زودتر از معمول اومد خونه و به زنش

گفت :

- عزیزم ، من اومدم خونه .

زن با اینکه از بی موقع اومدن شوهرش هیچ خوشش نیامد

ولی بروی خودش نیاورده جواب داد :

- عزیزم چه کار خوبی کردی که زود اومدی

شوهر دنبالش به آشپزخانه آمد و گفت :

- امروز هیچ حال و حوصله کار کردن نداشتم .

- چرا؟

- میدونی ، این هوای امروز اینقدر عالیست که نگو ، ببین

چی میگم ، اگه از من می‌شنوی خودتو آماده کن ناهار بریم

کنار دریا و بعد شام توی جزیره‌ها بگردیم ، چطوره؟

– میل خودته هرچی تو بگی عزیزم .

– قربون تو زن خوب' پس زود لباس بپوش تا بریم ، در ضمن غذایی که واسه ناهار درست کردی بذار تو یخچال شب میخوریم .

– پس ناهار چی بخوریم ؟

– همونجاها توی یکی ازین رستورانها ماهی پلومیخوریم . زن موزرد ، نشست روی آئینه و کلی خودشو بزرگ کرد بعد اون دامن شکلاتی رنگشو که تازه دوخته بود پوشید و خوب خودشو توی آئینه و رانداز کرده رژلب تازه شو که شوهرش براش خریده بود روی لباس مالید و آمد مقابل شوهرش و با خنده گفت :

– چطوره عزیزم ؟

– فوق العاده طبیعی ، مٹ همیشه قشنگ .

– پاشو بریم .

از خونه آمدن بیرون ، مقابل پنجره‌ی روبرویی دوست مو بور زن به انتظار نشسته بود وقتی چشمش به آنها افتاد با تعجب پرسید :

– کجا خانوم ؟

– زن موزرد با خنده جواب داد :

— والله درست نمیدونم کجا ، فکر می‌کنم کنار دریا یا توی جزیره‌ها بریم .

— زن موبور آهسته آهی کشید و بعد گفت :

— خیلی خوبه ، سلامت .

و تا زمانیکه آندو سوار ماشین شدند نگاهشون کرد ، چیزی نمونده بود که گریه کنه ، با هم خیلی دوست بودند و برای هم می‌مردند ولی شوهرهایشان ، امان از شوهر خودش هیچوقت نشده بود که توی هفته شوهرش وسط روز بیاد خونه و اونو بهره‌گردش ، دامن شکلاتی و اون رژ خوشرنگ ، همه دست در دست هم انداخته اونو کلافه کرده بودن ، از کنار پنجره‌ها پاشد . دست و دلش بدکار نمی‌رفت به موهای پژمرده و شونه‌کردش دست کشید ، اومد کنار آئینه ، صورت سفید و چشمهای سیاه و قشنگش غمگین بنظر می‌اومدن ، رژی رو که صبح به لباس مالیده بود از بین رفته بود با خودش گفت :

— چرا جایی رو که میخواستن برن از من مخفی کردن ؟

چرا را نشونگفتن مگه من عقبشون می‌رفتم ؟

و بعد با عصبانیت زمزمه کرد :

— کنار دریا یا توی جزیره‌ها ، هوم ! ؟

از این حرف دوستش خیلی ناراحت شده بود و دو مرتبه